

نگاهی به پرسه در دیار غربت

نویسنده : الف پایا
ناشر : عصر جدید، سوئد
چاپ اول " بهار 1371 سوئد

نویسنده کتاب، پرویز اوصیاء است. از آنجائیکه انتشار کتاب مقارن با فتوای آیت الله خمینی در باره سلمان رشدی، به علت نوشتن و نشر کتاب آیه های شیطانی تکفیر و محکوم به قتل شده بود، به شرط احتیاط و مصون ماندن از گزند سربازان گمنام امام زمان، این کتاب را نیز مانند اثر قبلی اش «زندان توحیدی» با همین نام - ا. پایا - که در سال 1368 در آلمان چاپ و توزیع شده بود، منتشر کرد.

پرویز اوصیاء از حقوقدانان برجسته که تحصیلاتش را در دانشگاه های معتبر فرانسه و انگلیس گذرانده بود. آشنائی من با ایشان در اوایل ورودم به لندن در خانه خانم تأییدی و به نژاد بود. فرزانه خانم با مهر و علاقه همیشگی با زبان خاص خود گفت: آقای دکتر پرویز اوصیاء جنتمن و شیک را میبینی چقدر ماهه! و بهمیدگر معرفی شدیم. قبلاً از غلامحسین درباره رفتارهای انسانی او شنیده بودم. میگفت: بعد از رهائی از زندان ساواک، مدتی او را در ویلایی شمالی مهمان کرده بود. بعدها نیز در پاریس، از نشرنامه ها و گزارش در الفبا چیزهایی گفته بود که کم و بیش خلیقات نیک اوصیاء را روشن میکرد. با این سابقه ذهنی در آن لحظه معرفی به هم، وقتی سکوت مرا دید دقیق شد به صورتم و با لبخندی مهربان پرسید: چیزی از من شنیده ای؟ و من بدون مقدمه هر آنچه درباره او میدانستم بر زبانم جاری شد. گفت: دوستی ما شروع شد. گفتیم: از مدتها پیش شروع شده بود!

اولین کتابش «زندان توحیدی» ("قصر در بهار آزادی!") را وقتی خواندم از تحلیل های روانکاوانه او درباره زندان و زندانی وزندانان، به وسعت اطلاعاتش پی بردم. فهمیدم که این مرد فروتن نه تنها یک حقوقدان برجسته، بل که یک روانکاو آگاه و تحلیلگر مسائل اجتماعی پرتوانیست که در پس آن قیافه آرام و طبع حساس، نگاه تیزبینش مقولات زندگی را زیر نظر دارد.

فهرست کتاب نشان میدهد که بعد از «سرآغاز» و «دردکینه» سه بخش اصلی از :
«چیرگی و فرهنگ

عشق و ستیز

دایره ای باز» تشکیل شده است.

در این بررسی چکیده ای از این سه فصل اصلی مورد نظر میباشد و چنانچه در تشریح نظرات نویسنده ناهمخوانی و یا تناقضی مشاهده شود، بطور قطع، تفاوت نگاهها و برداشتهاست. فرق دارد عکاسی که از صحنه ای عکس میگیرد، باتماشاکر همان عکس، هر اندازه که دقیق باشد. کم نبوده که، گهگاهی در نقد و بررسی آثار هنری، سلیقه ها و برداشت های منقد، افق های تازه و روشنی گشوده که درک و تمیز مفاهیم را گسترده تر توضیح داده است.

«پرسه در دیار غربت» نه قصه است نه رمان و نه یک اثر پژوهشی. اما در کلیت، دربرگیرنده اجزا و سلول های متشکله : قصه و رمان و اثر پژوهشی ست که به دقت در هم تنیده شده. با اشاره و نشانه ها که کم هم نیست، میتوان رگه های یک رمان اجتماعی - فرهنگی - سیاسی پرمحتوا، با زبانی پاکیزه و گاهی فلسفی، با مفاهیم یکدست را به دست آورد. و به مجموعه ای از پیامد دگرگونی سال های 1357 که فصل دیگری در تاریخ ایران را ورق زده، دسترسی پیدا کرد.

این اثر: گفتگویی ست که نویسنده در خلوت خود، با "من خود"، با دلی پردرد بخشی از اوضاع زمانه را روایت کرده. قصه سیاه اندیشی و فضای خشونت مسلط و بازتاب اسارت های فکری دیرینه مردم را یادآور شده. مردمی که تا دیروز در اسارت استبداد آمرانه تجدد بودند، امروزه در چنگال حکومت مذهبی، به غل و زنجیر ارتجاع به بند افتاده اند. جامعه کهنسالی که بامدنیّت خود بیگانه و هنوز در کشف هویت به هر دری میزند. یکی زرتشت و کوروش و فردوسی را شاخص هویت ملی میداند و آن دیگری اسلام شیعی و امام علی را.

شگفتا! که جنبش مشروطه خواهی با تمام مظاهر مترقیانه اش و تحولات جهان متمدن، آن چنانچه بایسته بود، بنیادفکری جامعه را تغییر نداد. وقتی مردم مزه مطبوعش را چشیدند. فکریدوی، از سر دشمنی با نوحاوی، علاقه به حفظ سنت ها را استحکام بخشید. قدرت مبنای مذهبی و باورهای دیرینه، زمانی پرده از غفلتهای ملی برداشت که آقای خمینی از بارگاه امام علی فریاد و اشریعتا سر داد. بلندگوها و تبلیغات جهانی به ناگهان نام ایشان را بر سرزبانها انداختند و پرآوازه اش کردند. تظاهرات گسترده مردم، رژیم سلطنتی را به زیر کشید. سلطنت فقهی اسلام از نوع شیعی جایگزین نظام سلطنتی پهلوی

شد، که با تمام فشارهایش، رو به جهان متمدن داشت؛ خلاف جمهوری اسلامی که آبخور فکری و نظری اش، روی فرهنگ عرب بدوی دوران صدر اسلام متمرکز شده! آن هم درست، زمانی که مردم کوچه بازار با ابزار تجدد آشنا شده بودند. اقبال عمومی در شرف گسترش بود و پذیرشش در جامعه با استقبال نسل های نواندیش، پیش میرفت. اما، یکسویه. یکسویه پیش میرفت. اصلاحات و عمران و آبادی کشور با تصویب و فرامین، و بی توجهی به مخالفان چشمگیر بود. هرگز نشد در آن دوران 57 ساله سلطنت، درد دل مخالفی شکافته شود. رسیدگی شود. فرد و حقوق فردی، در آئین تجددی که از غرب وارد کشور شده بود محترم بود و مجاز، ولی در حریم نامحدود و بی قانون استبداد، محلی از اعراب نداشت. نظر "فرد" هرگز، مورد توجه دولتمردی قرار نگرفت. "ملت"، همان بود که امروزه "امت" نامیده میشود. اما بی انصافی ست که تفاوت های بنیادی هر دو رژیم که در بالا اشاره رفت؛ نادیده گرفته شود.

در آن موقعیت استثنائی بود، که مردم پیام های شدید و اعتراض آمیز پیرمرد را از بارگاه نجف شنیدند. چپ و راست با شنیدن سخنان فریبنده او که با ظاهری مترقیانه و خلاف ملایان سنتی حرف میزد، متوجه این مرد روحانی شدند که پانزده سال پیش از کشور تبعید شده بود. موج انزجار از رژیم پادشاهی و فضای مغرضانه و آلوده اجتماعی - سیاسی کشور و سرو صداهای تبلیغاتی خارجی ها، تسهیلات لازم را برای تغییر رژیم آماده ساخت.

طولی نکشید که مردم به نیرنگ این روحانی پیرو کینه توز پی برد. اما دیگر دیر شده بود. همان هفته اول در پشت بام مدرسه رفاه، و قتیکه در تاریکی شبانه، چند تن از مقامات ارتشی را تیرباران کردند، مردم به خود آمدند. هرگز ندیده بودند، نشنیده بودند که در مدرسه، به حکم شریعت میتوان کسی را تیرباران کرد. از منظر عام، مسجد و مدرسه مکان مقدسی ست. قدیم ترین مدرسه های کشور مکتب ها بود در مساجد، با همان قداست، که احترامش سینه به سینه به ارث رسیده بود. آن حرکت بیسابقه حکومت نوپای اسلامی در آن شب هولناک، خشونت مذهبی و ابعاد خونین و فاجعه آمیز آینده، را در پشت بام مدرسه رفاه به صدا درآورد. فریاد جنایت و خفقان عریان استبداد مذهبی در سراسر وطن پیچید و همگان را در حیرت فرو برد.

نویسنده با انتخاب اسم کتاب، به عمد، دردگریبی در "دیار غریب" را به ذهن خواننده القا میکند. با تلنگری یادآور میشود که رژیم اسلامی با معارف بدوی، جامعه را به "پرسه زدن در دیار غریب" نقل مکان داده است. فرهنگ بیگانه و غریب، با حاملان خودی، که حاکمان نوپا هستند. با استفاده از باورهای ایمانی مردم، این بار تمام عیار، دروازه های سیاه بختی را به روی مردم گشودند. با پیامهایی که نه غریب و نامانوس بلکه در تعریفی تازه، با زنده کردن احکام فراموش شده سنن بیگانه دوران گذشته، جامعه را به صدر اسلام رجعت میداد. چنین تغییرات خود خواسته یا تحمیلی دهشتناک، در آستانه تحولات بنیادی و ملموس، رنگ و لعاب از سطح نازل اندیشه اجتماعی - فرهنگی ما زدود. پرده از تبلیغات باد کرده مرسوم برداشت. صلا داد که نه تنها "هنر نزد ایرانیان" نیست، بلکه، فکر اینکه مقدرات خود را خود به دست بگیرند، هنوز پیش این مردم جایی ندارد! هنوز "انسان"، به عنوان "فرد" مستقل، به ذات انسانی خود آشنا نیست. "زن"، یعنی مادران جهان در این جامعه هنوز به کمال نرسیده - "زن"ی که جهانی را در دامن پر عطف خود تربیت کرده، بار آورده، بنیاد بشری را پی ریخته - نیمه انسان است. در این دایره هستی، "زن" محجور، یعنی سفیه و کم عقل است. نیاز به قیم دارد. زن، در چنین سیستم فکری به قیم وار زیستن محکوم شده. حکم ازلی ست لایتنر. اما این قیمومیت کل امت اسلامی را شامل شده است.

این دردها را نویسنده، "پرسه در دیار غریب" با مخاطبینش در میان گذاشته است. اوصیاء، با انده، حاصل این در "قیمومیت زیستن" را پیش چشم های مخاطبینش میگذارد. واقعیت های تلخ را به شریان ها تزریق میکند؛ در حالیکه از گستره درد و غم روایت هایش رنج میبرد، درگشت و گذاری در تاریکترین دوران خوشونتبار وطن، با شنیدن فریادهایی که:

«دختران دیروز و فردا در آن اتاق تنگ "حلال" میشدند» مکت میکند. میگذرد. میرسد به گورستانی پرضجه: «گورستانی بر سر راهم. از کنار دیوار خرابه ای که نشسته ام طرحی مغشوش از خطوط مشبک نرده های آهنی گورستانی را در پائین تپه ای می بینم. جایی دور افتاده و پرت که نه میتوان دره ای میان کوه هایش خواند و نه چاله ای میان تپه ها. پاهای میان گورها میکشانم. نیمه های راه نوحه ای خفیف به گوشم میرسد. صدایی که از نهایت خفقان میآید. زنجوره ای دلمه بسته در گلو. می ایستم و به اطرافم مینگریم. چیزی نمیبینم. اما صدا در گوشم طنین دارد: بچه ام! بچه ام ...

بچه ام دیشب در آن اتاق تنگ حلال شده بود.

و این بامداد بار دیگر. سپیده دم شاهد پایان خونریزی تو بود. دخترم. دختری. دختری که میشناختم و هنوز میشناسم. ... در یک سوی راه، انتهای یک باریکه خاکی. سوسویی از شعله ای کوچک میبینم. صدا از شعله لرزان است. خیره میشوم تا تصویری ثابت از میان لرزش نگاه بیابم. طرحی از چادری سیاه، طرحی از سری برهنه میان بقیه ها. نزدیک میشوم صداها قطع میشود. و مردی وحشت زده میگوید: "نه آقا! نه آقا! به هیچکس نمیگیم! فقط میخاسیم شمعی روشن بکنیم که دلمون روشن بشه. زمن الان هفت شبانه روزه که نخابیده. میگه تا بچه اش رو نبینه، نمیتونه بخابه. نصف شبی منو راه انداخت که: مرد! پسرته، یچته؛ مگه بچتو نمیخاسی؟ حالا چطور میتونی وسط بیابون ولش کنی و احوالی ازش نپرسی؟ اومدیم فقط به

شمع روشن بکنیم، به شمع، آقا! والله آقا، به هیچکس نمیگیم ... بذارین به کم دیگه بنشینیم پیش از اینکه هوا روشن بشه و بقیه مأمورا بیان میریم. به کمی دیگه آقا! به کمی دیگه ... زنی نشسته مثل آونگ تاب میخورد. ... بچه ام بچه ام. گفتیم آقا سرتون سلامت باشه من مأمور نیسم. داشتم رد میشدم. اومدم فاتحه بخونم. تازه، مأمورا چکاردارن! قبرستون دیگه قدغن نیس ... نشستیم و فاتحه ای خواندم. مرد اطمینان یافت و ادامه داد:

چرا آقا، قدغنه، به ما گفتن که حق نداریم بیاییم سر قبر بچه مون، حق نداریم ختم بگیریم. حق نداریم گریه کنیم به درو همسایه بگیریم، حق نداریم. ... اون شبی که جوالش را آوردن و انداختن در خونه تاصبح من جلوی دهن این زنو گرفتم که شیون نکنه. نیش قبر حرومه، آقا حرومه. قبر هیچ سگ و کافری رو هم وا نمیکنن اما بچه مون، آقا ... هیژده سال هم نداش ... داش درس میخوند. دلمون خوش بود که امسال دیپلمش رو میگیره ... افتاد تو شلوغیا به روز گرفتنتش و اعدامش کردن ... رفتیم نعشش رو بگیریم ندادن. گفتن ما خودمون چال میکنیم. ... « ص 21-24

میگوید: پول 17 گلوله را از پدر و مادر تیره بخت گرفته و حسابداری "دایره آدمکشان" رسید داده است. پدر و مادر جنازه را در قبرستانی دفن میکنند. ولی برادران امور اموات به جرم اینکه در قبرستان مکتبی ها دفن شده، با نیش قبر جنازه را در آورده در خانه پدر و مادر برده اند. سرانجام، جنازه جگرگوشه در لعنت آباد در گورهای دستجمعی به خاک سپرده میشود، اما باتحمیل چه حقارت و بی حرمتی ها!

در همین گشت و گذار است که از اعدام های دستجمعی، صحنه دیگری گشوده میشود که خواننده از وسعت فاجعه برخورد می لرزد.

حکم شریعت صادر شده ... اعدام! اعدام! اعدام!

« ... صف بی توقف، از برابر میزحاکم به سوی دربیرون میرود. برف میبارد. نگهبانان صف را به پیش میرانند. شانه های برخی لخت است، شلوار برخی کرباس، پاهای برخی برهنه. خطی از خون در جاهای در هم پاهای در چاله های برف میماند. در انتهای حیاط دیواری سفید، به انتظار دسته مرگ، سینه صاف کرده است. ... فرمائی از سرنگهبان زندانیان را پای دیوار ردیف میکند.

"پشت به دیوار! دستها بالای سر!"

... فرمانده دسته به زندانیان مینگرد، به نگهبانان مینگرد، از نظم دو صف راضی میشود و فرمائی را، ورد گونه و جادویی، در دو واژه پیوسته، فریاد میکشد.

شعله و دود

آتش از لوله ها بیرون میجهد، خون از سینه ها. خط زندانیان تا میشود. خط نگهبانان باز میشود. چند کلاغ، وحشتزده از گوشه و کنار پر میزنند و چند پیکره بالای دیوار، پای دیوار، پرپر. صدای وحشت کلاغان و ناله قربانیان در هم میآمیزد. دونه های کلت های خود را در میآورند و هریک اریک انهای صف فروریخته تیرهای خلاص را در جمجمه های اجساد فرو افتاده خالی میکنند. میانه صف به هم میرسند. دوپیکر خمیده، میان رشته خون و مرگ ...

... سرنگهبان میگوید:

"این آشغال رو جمع کنین!"

نگهبانان به طرف جسدهای خونالود میروند. دونه به دونه دست و پای جسدی را میگیرند و مثل کیسه های سنگین زباله، با تابی برای شتاب دادن به وزن، رو به بالا و میان بارخانه میاندازند ... سرنگهبان به طرف راننده فریاد میزند:

"لعنت آباد، چاله دسته جمعی. تلفن کردم، حاضره." ص 4 - 96

زمانی، درباره جنایت های هیتلرو کوره های آدسوزی نازیها، وقتی که یهودیان را زنده زنده میسوزاندند، سخنان باورنکردنی از وسعت وحشیگری، بر سرزبانها بود. در آن دوران ابعاد فاجعه برای هم نسلان من چندان روشن نبود، بیشتر به تبلیغات جنگی تعبیر و تفسیر میشد. بعدها با انتشار اسناد و خاطره ها، مشاهده چند فیلم هولناک، و نقل و قول های بازماندگان آن جنایت بیسابقه در تاریخ بشری، آثار توهم را از اذهان زدود و ابعاد فاجعه گسترده تر شد. وحشیگریهای هیتلر نفرت جهانی را برانگیخت. آن جنایت غیر قابل تصور هیتلری که چون کابوسی بر اذهان سایه انداخته بود با ظهور آقای خمینی در ایران، با آغاز سلطنت فقها و اقلیت پیدا کرد نیروی ویرانگر "قدرت" با تمام تبااهی خونین پنهان و آشکارش، ذات نهفته خود را به نمایش گذاشت.

روایت ها، نه، کلمه ها، حادثه ها را که پشت سر هم رخ میدهد، و کینه توزیها که بی حرمتی به انسانیت را عریان کرده، شرح میدهد. جنایت های مخفیانه رژیم اسلامی و فضای آن روزگاران سیاه که زندانیان سیاسی، به فرمان خمینی به طور دسته جمعی بدون محاکمه، قتل عام شدند، و جنازه ها در گورهای دستجمعی در لعنت آبادهای گسترده کشور، زیر خاک پنهان کردند را روایت میکند. خواننده گیج و مبهوت از قساوت قلب و خوی دمنشانه پیرمردی پا به گور در کسوت روحانی با نشانی از پیامبر اسلام، دچار حیرت میشود تا مرز انکار به هر چه تا به امروز وفادار مانده و ایمان داشته به عدالت و رستخیز الهی! این همه خونخواهی برای چه؟ با چه هدف و منظوری؟ آیا ظهور هیتلری از تبار اسلام، در ایران، برای گشودن جبهه های تازه در مناطق اسلامی مورد نظر بوده :

جنگ هشت ساله ایران و عراق، ظهور طالبان در افغانستان خونین، حضور نظامی آمریکا در خلیج فارس، حمله عراق به کویت فروپاشی صدام و جنگ های ویرانگر در عراق و افغان با تباهی و کشتارهای روزافزون، برنامه و تدارکات از پیش تعیین شده با اهداف مشخص بوده که ملت های خوابرفته و غافل منطقه، به دنبال آزادی و دموکراسی در دام این فریب ها به گیر افتادند!

نویسنده، در بحران دردها که برهستی او چیره شده، ومصیبت های زمانه برجانش جنگ انداخته، پس از عبور از گذرگاه اعدام، به ناگهان از پشت گرد و غبار تارهای ذهن ش، سایه "روجا" را میبیند. روجا شکل میگیرد. روجا ظاهر میشود. به روجا جان میدهد. روجا را میآفریند. با روجا به درد دل مینشیند. این روجا کیست که اوصیاء با او گفتگو میکند؟ معشوقی خیالی یا چهره ای از زیبایی، یادمانده ای از خاطره های دوران جوانی. روجا در سراسر «پرسه در دیار غریب» حضور دارد. با هوش قوی و عواطف زنانه اش در ذهن خواننده جا میگیرد. تا اینکه ...

«... از تپش تا تن او فاصله ای بود که واقعیت را قلب میکرد. آن چنان نزدیک که نمیتوانستم برجستگی پستانهایش را در حیطه نگاه بیارم و آن چنان دور که مرا به ستاره ای در کهکشان می برد.» ص 99

ذهن کنجکاو و سیال نویسنده، پیوسته در گشودن افق های تازه است. با خلاقیت، در اوج غم و اندوه، نقبی میزند به زیبایی های هستی تا از استمرار حیات بگوید. پایداری رود همیشه جاری زندگی را با همه گردابهای هولناکش یادآور شود. امید را زنده و شاداب نگهدارد. عشق را بستاند. در امتزاج غم و شادی، با رجا و زیبایی های پژمرده شده او، از قصه عاشقانه مردمی بگوید که در اثر شلیک از " ... لوله دودخانه آر پی جی 7" برباد میشود. تباهی زندگی ها را یادآور شود که با آرزوهای نشکفته مردم، نیرنگ های قدرت غالب؛ جهل را مقدس می شمارد.

«روجا، در آن گوشه، زیر سرپناه خانه متروک، تک برکنده درختی نشسته است پشمینه پوش. دستان، درهم بافته. گیسو، در زیر پوشش سرنهفته، دانه های برف، در نخستین روشنایی بی رنگ فلق، خال های روان بر چهره مات. تصویر برگردان. چهره ای سایه زده، چهره های مخطط از هاشور سفید بارش.

روجا برخیز تاثیرگی را بشکافیم. از درون سحر به قلب شهر درآئیم. برخیز تا مردمان را بنگریم. برخیز تا شب را سفید کنیم ... روجا زنگ خنده ات دلم را می لرزاند. ... روجا چه آسان میخندی و بی پروا! تازیان در انتظارت خواهد بود. خنده گناهی ست عظیم. فرشتگان موعود حکومت نمی خندند. "گریه کنید، فرزندان آدم، گریه، که گریه را ثوابی است عظیم!" خنده تو رامشگر برگهای عشق است. "عشق از فساد میخیزد و فساد میانگیزد!" عشق و خنده را باید کورکرد و چشمه های شادمانی را باید گل گرفت. باید مدام، در سیاه جامه عزان نشست. نه عزای عزیزان نزدیک؛ عزای پهلووانان گرد گرفته تاریخ. عزای گلوی دریده قرنهای فراموش شده پیشین. ... بیهوده میخندی روجا! جان را بیهوده، بر سر خنده ای بیهوده میبازی! کنار من همپای من، چه میکنی؛ دلدار من؟ حکومت امر میکند که از کنار گریزنده ای چون من بگریزی. راه بسته است روجا. ...

روجا و من در ساعت بی عقربه ذهن خود میخزیم. لحظه ها را می شمیریم. ازورای حائلی که دنیا را دگرگون کرده است، چشمی برنگهبانی داریم که لوله دو دهانه ای آر. پی. جی. 7 را بر دوش محکم میکند چشمی بر هدف دارد. ... سرنوشت در کارخانه های اسلحه سازی. در دست های قدرت. در خودکامگی. شکل مرگ میگیرد. سرنوشت آسمان را نیز ما، در روی زمین، شکل میدهیم. آیا خدا خواهد بود؟ خواهد ماند؟ ...

شعله های آتش از دهانه پسین، و پس پشت شانه نگهبان، بیرون میزند. از دهانه پیشین حفره ای بزرگ در دهانه پنجره ای از ساختمان و ستونهای اطراف باز میشود. ... ساختمان، با حفره هایی چند مستانه گژ مژ میشود. آواری برسریا مانده. صدا در گلوی ساختمان میبرد. ... پیش رفتن دزدانه نگهبانان. بیرون آمدن چندتن گردآلود و خونگرفته از تیمارستان. فریادهای "مردند" و "گشتند" ... بچه ای در آغوش زنی و دودوی نگاه. ... تکه های استخوان و جسدهای پاره. پیروزی. آمبولانس. آژیر ... آرام! روجا، آرام بگیر؛ روجا! ... آه روجا! من ترا در خواب آفریده ام. در خوابی که زندگی است. در زندگی که خواب است. واقعیات ما است که خواب مینماید، در ابعاد مسخ شده. خواب ما واقعیت روز است.» صص 119-100

قلم، به فرمان ذهن کنجکاو، دنیای بدخیم قدرت حکومتی و آثار شوم و خونینش را میشکافد. ثبت میکند. پیش میرود تا وجدان بشریت را، از ظلم و ستمی که بر این مردم ساده اندیش تحمیل شده است بیدار کند. اوصیاء به درستی آگاه است که دنیای سیاست امروز را اقتصاد میچرخاند. کارتل های نفتی و کارخانه داران اسلحه سازی، سرنوشت مرگ و میر ساکنان کره خاکی را به دست دارند. برای آزمایش آخرین سلاح های مدرن، ساده ترین امکان، سازماندهی جنگ های محلی است که دولتمردانش در شبکه های پیچیده بین المللی به ظاهر مستقل، با شرکتهای و نهادهای با نام و بی نام ولی قانونی مشارکت دارند. بیجا نیست که مینویسد:

«سرنوشت در کارخانه های اسلحه سازی. در دستهای قدرت. در خودکامگی. شکل مرگ میگیرد. سرنوشت آسمان را نیز ما، در روی زمین، شکل میدهیم. آیا خدا خواهد بود؟ خواهد ماند؟ ...»، دقیقاً، اهداف "قدرت" غالب جهان امروزی را میشکافد. "سرمایه" را جای خدا مینشانند. سرمایه است که پای آدم رابه کهکشانها کشانده. سرمایه است که خدایان را از آسمانها به کره خاکی کشانده. در خودکامگی سرمایه، آسمان، زمینی شد. خدا هم که آفریده بشر بود، خاکی و زمینی شد.

میداند این طعنه گزنده را شریعت برنمیآید. میداند کفر است، اما میگوید. رک و رو راست. به صراحت میگوید: در این که «آیا خدا خواهد بود؟ خواهد ماند؟»، خدایی ست که ابزار شده در دست ارباب قدرت برای وحشت عوام. اهل عمام، با این ابزار دیرینه موروثی با چپاول ثروت های ملی، کشور را در منظر جهانیان بی آبرو کردند. حرمت و تقدس ازلی "خدائی" را شکانند. خدا را در اندیشه باستانی مردم بی اعتبار کردند. با بالا بردن حس "تشکیک"، بیداری در جامعه را که خلاف میل شان بود، به چالش گرفتند. سانسور و خفقان، بگیر و ببندها و پرشدن زندانها از مردم، برنامه حوزوی کردن دانشگاه ها، کشتار پنهانی معترضین دانشگاهها، کارگران و معلمین و ... گویاترین عکس العمل حکومت به بالا گرفتن موج شک و تردید از باورهای بنیادی ست که بیم و هراس ملایان را برملا میکند. اوصیاء دوده پیش، این حادثه پیش بینی نشده دولت چپاولگران را در پیشانی اثرش یادآور میشود.

دربخش «چیرگی و فرهنگ» نیز با گشودن حوادث آغازین رژیم، قدرت نوپارا با دید انتقادی زیر ذره بین میبرد. برنامه فرهنگی کشور که از طرف ملایان تصویب شده را، از جزئیات شروع میکند. صحنه بازرسی شرکت کنندگان در جلسه را شرح میدهد.

«حضرت مستطاب اسلحه شخصی خود را تحویل میدهد. نگهبانی، با این معذرت، دستار از سرش میگذارد. سری طاس، سری پینه بسته، بیشتر سرها موی کوتاه شده با ماشین نمره چهار ... آنگاه اطراف ران و روی برجستگی های کپل و میان پاچه ها را دست میکشد و وقتی به نعلین میرسد متواضعانه میگوید خواهش میکنم بفرمائید. ... « ص 126

سخنان وزیران که جملگی از احادیث اسلامیست با همان گویش منبری در جلسه مطرح میشود. بیشتر موعظه ها و پیشنهادات، درباره ارشاد جامعه به یک امت اسلامی دور میزند، و درست همان احکامی ست که بعدها در زمان حکومت طالبان در افغانستان به اجرا درآمد و مردم تیره روز افغان را به خاک سیاه نشانند. زن هارا از رفتن به حمام محروم کردند. به جرم تحصیل یا بهانه لیخدنی سنگسار شدند. سرو صدای وحشیگری طالبان جهان را به فکر انداخت. به دست قدرت های نظامی آمریکا و دول دیگر، سقوط کرد. آن وقت بود که گفته شد طالبان، دست پرورده آمریکا و عربستان دولت حامی او در منطقه بوده و فرمانده کل اسامه بن لادن از سرمایه داران اصلی بزرگ عرب تبعه سعودی یا یمن که برای مبارزه با قوای شوروی در افغان، از طرف آمریکا برای نجات اسلام اعزام شده بود. نتیجه این حمایت آمریکا از "اسلام"، به ویرانی و نابودی بخش بزرگی از کشور و نیروهای بالقوه افغانستان انجامید که تا به امروز ادامه دارد. خوف از این است که روزی و روزگاری که شاید چندان دور نباشد، خبرگزاریها یا مثلا روزنامه ها، همان برنامه حمایت طالبان را، در شکل دیگری به امام نسبت بدهند! بگذریم که خدا آن روز را نیارد؛ خیلی شیرتو شیرمیشه!

نویسنده، در بخش چیرگی و فرهنگ، به صحنه ای در یک مدرسه دخترانه از ملاقات "معلم پرورشی" و مدیر که از دوره دیده های کاملاً دبش اسلامی اند، اشاره میکند. رفتار بیشرمانه آنها را که کاملاً تا به آن روز با اخلاق مریبان و دانش آموزان مدارس نا آشناست، مطرح میکند. این گفتگوها در اولین روز حضور معلم پرورشی، در سرکلاس درس شنیدنی ست:

«معلم پرورشی به اشاره مدیر روسری های یک یک را به شدت از بالای پیشانی تا روی چشم هریک فرو میکشد و فریاد خود را، انگار نه فقط در گوش ایشان، یا حتی شاگردان این کلاس بلکه در گوش همه دانش آموزان این نسل سرمیدهد:

این چه وضع رو گرفته! شماها همه تون فاسدین! اصلاح نمیشین! فقط بلدین قرو غمزه بیابین و موها تونو بیرون بندازین. حقا که ذاتون خرابه! یک دغه دیگه، فقط یک دغه دیگه، اگر یک تارموی یک نفرتون بیرون باشه، کلاس رو اصلاً منحل میکنیم. همه تون دو میریزیم بیرون تا برین همون خیابونایی که جاتونه ... فهمیدین کره خرا! ... یکی از این دختران زیر لب به اعتراض میگوید؛ خانم! ما که خلاف شرعی نکردیم. مردی اینجا نبوده تا دو تا تار مور و ببینه! معلم پرورشی خیز بر میدارد ... خانم مدیر از خشم به نقطه انفجار میرسد اما برای لحظه ای خشم خود را از جسارت این دختر فرو میخورد. با لبخندی محیلا نه به طرف او میرود و برویش میایستد ... و سپس انگشتان دست راست را با همان آرامش پیشین به زیر چانه و روی گلوی دخترک میکشد، نرم میفشرد و سپس با حالتی مثل لاس زدن نوازش میکند و آنگاه، با لحنی در تقلید شهوت زدگی میگوید آخه این گلوی لخت ممکنه منو هم حالی به حالی بکنه! دخترک خود را پس میکشد. نفرتش را بیرون میریزد با صدایی پر از انزجار میگوید خانم قباحه داره؛ این چه حرفاییه که میزنین! ... خانم مدیر فریاد میزند ... خفه دختر سلیطه کتاباتو جمع کن برو بیرون! اخراج! پات رو هم آگه از الان به بعد دور ور مدرسه بذاری تحویل میدم به کمیته تا دیگه تو عمرت که زیادی نخوری. بروگمشو ... دخترک شرم و اشک و کتاب و دفتر را زیر چادر جمع و پنهان میکند و دم در، گیج، بر میگردد و میپرسد: خانم به پدرو مادرم چی بگم؟ بگو داشتم میدادم که اولیاء مدرسه سر رسیدن و مچم رو گرفتن!» 46 - 144

زمانی بود که در خانواده این پرسش مطرح بود: جوانان، اصول تعلیم و تربیت درست را از چه کسی میتوانند یاد بگیرند. اکثریت پاسخ ها، به اتفاق آراء روی مریبان و معلم های مدارس بود. البته شرایط تربیت خانوادگی را اساس این کار میدانستند. حال در رژیم نوپای اسلامی با این برخورد مریبان «معلم پرورشی و مدیران مکتبی» چه باید کرد؟ وقتی که معلم، به دختری که زیر نظر او باید تعلیم و تعلم را فراگیرد، با چنین زبان چارواداری تهمت میزند و طرق بدآموزی ها را یادش میدهد، من خواننده فکر میکنم، این قبیل معلم های تحمیلی و بدآموز از قماش همان زن ها بوده اند در قم، که مهدی خلجی در "ناتنی" به آنها اشاره کرده است.

راستی مگر میشود باور کرد یک معلم - چه زن و چه مرد - که طبق معارف اسلامی، فضیلت و احترام والائی همپای حقوق والدین برگردن شاگرد دارد، چنین وقیحانه تهمت بزند و با سخنان رکیک، بذر کینه و نفرت را دردل نوشکفته جوانانی بکارد که میدانند، مادران آینده جامعه، همین دخترکان امروزی هستند.

روجا، باز هم دراین جا حضور ملموس دارد. با افکارروشن و سخنان گزنده اش. اینجا میتوان هؤیت این آفریده زیبای خوشفکر اوصیاء را دید و شناخت. روجا آبدیده و زن پرتجربه ایست. معلم است و درگیر قضایا. اما رنگ عوض نکرده. با تعویض رژیم، عوض نشده. شخصیت قائم، همان است که در گذشته بوده. مدیر و ناظم و معلم پرورشی را نیک میشناسد با گذشته آنها آشناست. داوری درست و سالم او درباره نوکیسه ها و اطرافیان، به ویژه درمورد زنان پندآموز است. نظرچالب روجا، زیرچادررفتن زن ها را توضیح میدهد:

«... شوهر و پدر امروز نمیتوانند زن چادری را ازرفتن به خیابان و پیوستن به اجتماعات حکومتی بازدارند. زن چادری که، دقیقاً به همین علت پایبندی به سنن مکتبی، از آزادی های اجتماعی محروم بوده و جایی برای تفرج شخصی نداشته است، امروز میتواند قابلمه ناهار را بندیل کند و - هم فال و هم تماشا - در راه حکومت گام بردارد. حکومت سنت پرستی بدوی و خرافه پروری را آزاد کرده است.» ص 155

اوصیاء، در درون حوادث میچرخد. فریاد افتادن و شکستن و فروریختن ها را میشوند. گسستن های آمرانه را حس میکند. میبیند. با تأسف و حیرت ناظر ویران شدن فرهنگی ست نوشکفته که درپس قرون متمادی، پاره ای از سنت های پوسیده را درفاصله ای بعید از یادها برده بود و حکومت با هیاهوی بسیار رجعت آنها را مقدس میشمارد. سال، سال زن است و در شعارهای حکومتی «بی حجاب، فاحشه رسمی» اعلام شده. «شعاری دیگر از راه تمثیل به بی حجابان مینازد: "اگر بی حجابی تمدن است، پس خر هم متمدن است."

روجا به طعنه میگوید: پس واسه این فقط خر پالاندار متمدن است!» ص 154
و بعد، سال، سال فرهنگ است. شعارهای رنگارنگ بر علیه دانشگاه، بر در و دیوار شهر آویزان شده.
«دانشگاه نابود باید گردد!»

«دانشجوی طاغوتی نابود باید گردد!»

«دانشجویان، زنجیر از گره های دست به هم بسته، گرداگرد هر برج چمن میگردند که خرمنی ست مخروط تا ارتفاع سینه. سرود میخوانند صدای رگبارگلوله، به ناگهان از هرسو بر میخیزد. صدای سرود فرو میخوابد. دانشجویان، لا به لای تیغه های علف و برجهای سبز کوتاه بر زمین میخوابند ... دریک لحظه فواره های آتشناک، ژولیده چون گیسوی پریشان جنون، درهم میلولد و همه سطح ماهوری و برگ پوش چمن را فرا میگیرد. بالا میکشد. کتاب و سند و سبزینه را تادل آسمان میسوزاند. ... چماقداران، سرود خوان از در بیرون میروند. کتابفروشی های مطمون و فرهنگزده و ضاله غارت میشود. چماقداران و مأموران، سیطره فرهنگ سوزی را جشن میگیرند. جشن خون و خاکستر.» صص 80 - 175

اعتصابات و ناآرامی های دانشگاه، قلب تپنده جامعه فرهنگی گرفتار در چنگال خونین استبداد، کشتار زندانیان سیاسی، تعطیل فله ای مطبوعات، دستگیری نویسندگان و گسترش استبداد مذهبی و دیگر جنایتهای هولناک رژیم، از عمده ترین مسائلی ست که اوصیاء در این بخش مهم کتاب مطرح میکند. گرفتاری یک " قلمزن " که زیر شکنجه بازجویان به اتهام واهی به اعدام محکوم اش کرده اند را، نقل میکند به گفتگوی حاکم شرع و متهم دردادگاه اشاراتی دارد که شنیدنی ست .
حاکم شرع میگوید:

«... میتوانی از خودت دفاع کنی!

دفاع از چی؟

از خودت!

شما باید برای گناهم دلیل بیاورید تا من دفاع کنم. اقامه دلیل رفع اتهامی نامعلوم که بر عهده من نیست.

... قلمزن با نیشخند میگوید شما که اول گفتید حکم من اعدام است پس دفاع برای چی؟

حاکم شرع تأیید میکند بله اعدام! ولی به علت امتناع از توبه اول سیصد ضربه شلاق میخوری و بعد تیرباران میشوی!» ص 256

بوی خون دردماغش پیچیده. پاسداران اسلام بانبوه ریش ها یوزی به دست با چشم های دریده الله اکبرگویان بین دانشجویان میچرخند، با چشم های خونگرفته. هرزگی در وجناتشان پیداست. دانشجویان حرکات آنها را زیر نظر گرفته اند. از نگاه چماقداران کینه و نفرت میبارد. پیداست که دانشگاه را برنمیتابند. فضای علم و دانش برایشان سنگین و نامطبوع است. دانشجویان اما بی اعتنا به حرکات زنده آنها در هیاهوهای بحث و جدل درس ها سرگرم اند.

دانشگاه باعمری پیرانه، عبوس اما متفکر، اوباشان ضد دانش را با پیوندی تازه به جهان معاصر فرا میخواند.

پایان این بخش نیز خون است و سیاهی. زندان و ظلمت بشری و شکستن قلم ها! با این حال میداند که :

«قلمزن میداند که سیطره، سرانجام، محو خواهدشد.» ص 259

نویسنده، شمه ای از پیامدهای انقلاب و دگرگونیهای هولناک اجتماعی را شرح میدهد.

باشکل گیری طبقات نوپا با اخلاق نازل، ثروت و رفاه تازه به دوران رسیده ها، فرهنگ اجتماعی را به شدت آسیب پذیر کرد. لمپنیزم با معارف اسلامی در هم آمیخت. تبلیغات اولیه حکومت، نوعی

چراغ سبز بود که به قشریترین و محرومترین طبقه جامعه میدان میداد تا قدرت و عقده های نهفته خود را عرضه بدارند. همین ها بودند که به پشتیبانی حکومت، عامل بزرگترین فاجعه ها شدند. در اندک مدت معلوم شد که آنهمه سروصدای مستضعف و مستکبر فریب و خدعه ای پیش نبوده، و آقای خمینی در یک مصاحبه، این فریب و نیرنگ را علناً جزو سیاست های روز خود اعلام کرد. در اثر رواج فرهنگ دورویی و ریا، هاله مقدس مذهب به کینه و نفرت بدل شد. پرده آسیب پذیری باورهای مذهبی را به کنار زد.

عشق و ستیز

اوصیاء در این فصل پرده از رخ برمیکشد و روجا در نقش زنی زیبا، تحصیل کرده و هنرمند، نمونه ای از یک خانواده متوسط شهری را معرفی میکند. با الگو قرار دادن سرگذشت او، - البته قشری از طبقات را - افکار او به کمال زن ایرانی را توضیح میدهد. در همین بخش است که از رازهای عاشقانه خود و روجا سخن میگوید. و، خواننده که باگذشتن از برگهای پیشین، در اندوه و دلهره خشونت فرو رفته بود به ناگهان، دریچه تازه ای به رویش گشوده میشود، به فضایی مطبوع از دنیای عشق، و هنر و فلسفه پا میگذارد. در رهگذر این تغییر با چهره هنرمندانه نویسنده ای مسلط به دانش زیباییشناسی اوصیاء آشنا میشود. حقوقدانی که موسیقی و نقاشی را نیک میشناسد. با سبک های گوناگون هنرهای تجسمی آشنائی دارد. تابلوهای روجا را نقد میکند. روانکاوی که استادانه به تحلیل مینشیند.

روجای نقاشی میکند. در دیداری با او به تماشای تابلوهایش سرگرم میشود. نوبت به تابلوی «پنجره» میرسد. «پنجره داستانی آشنا دارد. پنجره ایست رو به واقع ای پیشین و پنجره ایست به درون روجا. متن اصلی نقاشی از میان دهانه حفره ای به چشم میآید» ص 298

پنجره ای که روجا آفریده حرف میزند:

درگفتگوی آن دو روجا میگوید تهاجم به خانه گروهی یادت نیست. ... و بعد توضیح میدهد که زن کارگری که دوست روجا است در این خیاطخانه کار میکند. در یکی از طبقات بالا، عده ای از رزمندگان، به تله افتاده اند. پاسداران با وسایل مجهز رزمی ساختمان را گلوله باران کرده، زن که در کنار جوانان رزمنده، دنبال محل امنی میگردد، و با آنها در حرکت است، با احساسی از مهر و عاطفه و عشق در خود فرو رفته. نویسنده با تماشای تابلو، تابلویی دیگر در ذهنش میآفریند. تابلویی زیبا و تحسین برانگیز:

«زن، در حس نهفته جوانی خود، به لباس سفید عروسی مینگرد که نا تمام برتن یکی از مدل های خیاطی پوشانیده و اینک بر زمین غلتیده است. در خاموشی لحظه ای و فرار، چلچراغ ذهن را روشن میکند. لباس سفید را میپوشد. گلی در دست میگیرد و بازو در بازوی جوان میاندازد و صورت خود را در آینه عقد مینماید. اما نمیتواند لبخندی در تصویر خود بنشانند. آینه باز میشود و چلچراغ را در خود فرو میکشد. از ذهنش میگذرد که "حیف، دیگه روشن نمیشه!" و به قاب آینه نیمگرد که کش میآید، از هم باز میشود، تصویرها را با خو و در خود بسط میدهد. میلرزاند. به تدریج محو میکند و فضایی سیاه بر جای میگذارد که آخرین نقش در هم شده چهره او و جوان را در خود میبلعد. لباس سفید، اما، دامن میگذارد، در فضای خالی بال میزند. زن میترسد که از پنجره پرواز کند. خیز بر میدارد و گوشه آن را میگیرد و به سوی خود میکشد.» ص 308

نگاه، و احساس قوی میخواد که با تماشای تابلو، به مکاشفه آنچه در بالا اشارت رفت، نائل آمد و صحنه زنده ای از مؤلفه های چند گانه هنری را تعبیر و تفسیر نمود. توانائی هنرمندانه نویسنده، زمانی آشکار میشود که با کشف حس گذرای زن در تبیین آمل سرکوفت شده و عشق به زندگی، آن هم در، - لحظاتی که زیر گلوله باران پاسداران شریعت، در جدال مرگ و زندگی هستند - وقایع تاریخی سال های سیاه و روایت استقامت مردم را توضیح دادند.

این نیز گفتن دارد که معلوم نیست قهرمان داستان چه کسی است. نکته ای که پنهان مانده. اینکه نویسنده با ضمیر اول شخص سخن گفته، به احتمال راوی خود اوصیاء است. شاید صلاح در آن دیده سخنان بودار که بازتاب اندیشه های خودش میباشد را، به کس دیگری وا نگذارد.

بالاخره همو، یعنی قهرمان داستان، در یک حمله ناگهانی پاسداران رژیم، از مرگ نجات مییابد و در گفتگویی با خود میگوید: «... من اما حاکمان را از "سباع" نمیدانم. اگر چه با حیوانی ترین خوی انسانی مردمان را با سببیت تمام میدرنند و میکشند. من حکومت جهل را زابیده جهلی میدانم که در طول تاریخ ریشه دارد و فقری که در طول زندگی امکانات رشد فرهنگی را سوزانده است و بهره ای که آگاهانه از جهل برای تثبیت قدرتی مطلقه گرفته میشود. کینه و نفرت همچنان فراگیر است اما

کشتن دیگران را وظیفه نمیدانم. اگر چه جان خود را - به خیره - بر سر آن ببازم.» ص 351

این سخنان پرمغز و سنجیده را باید شکافت، با عمق فکرو اندیشه آزاد نویسنده آشنا شد و وسعت دید او را دریافت. اندک هستند در زمانه ما، خیلی از مدعیان آزادی و آزادیخواهی که در اینگونه موارد، با توسل به انتقام، به کمتر از حذف متهم، قانع میشوند. آینده نگر و پرورش روح گذشت و تسامح اوصیاء را باید ارج نهاد. نلسن ماندالا، نمونه بارز این بزرگواری بود در قرن حاضر که در اوج قدرت بایک اعلامیه تاریخی، فاجعه بزرگ ملتی را به مودت و تفاهم تبدیل کرد.

اوصیاء، با احساس خطر از خشونت های رژیم، بر این باور است که میگوید:

«تصور نمیکنی که هر کاسه سری را که حکومت متلاشی میکند، فکر درونش را، برای القاء به دیگران، بیرون میریزد.»

فکر درون کاسه سر مخالفین حکومت، "آزادی"، رفاه عمومی و شکستن سد سانسور و خفقان و نابودی استبداد مذهبی ست. هر قدر که سرهای بیشتری متلاشی شود، افکار آنها هم به همان اندازه گسترده تر میشود. و در این بستر فکریست که فروپاشی استبداد مذهبی فراهم میشود.

نویسنده، خمیرمایه اهداف رژیم را بیرون میریزد. آینده را پیش بینی میکند. سرمایه گذاری های جنون آمیز حکومت برای اسلامی کردن ایران و سایر مناطق عقب مانده جهان آن هم از نوع - شیعی - طالبانی افغانی - اش؛ بی آنکه ذکری در میان باشد، بر می شمارد؛ باחס قوی و برداشت تجربی میگوید:

«باید ماند و دید که مردم باز کی، از پشت درهای بسته به خیابان ها می آیند.» 374

لازم نیست کسی جادوگر باشد، رمال باشد یا پیشگو. با هوش و فراست و خرد خود میتواند از تجربه های زندگی، خیر و شر، خدا و ابلیس را بشناسد. بد و خوب را تمیز دهد. و موانع را از سر راه بردارد. در مقابل زور و ستم بایستد. این دیگر به رهبر و مشاور و کارشناس نیاز ندارد. آنکه فرهنگ چهل قرون و سطانی را در دامن خود پرورش میدهد. آنکه راه رستگاری مردم را در کوره راه های بهشت و دوزخ میجوید، آنکه درسوگواری مردگان بیگانه، پوسیده در اعصار فراموش شده تاریخ، هویت عقلانی خود را به مسلخ میفرستد، عقلش باید برسد که در سیطره باز و گستره دانش جهان امروزی، احادیث و نصوص مذهبی؛ درمان دردهای بشری نیست!

نویسنده "پرسه در دیار غریب" پیام اصلی خود را در «دایره ای باز»، در فضایی که اندک بوی آرمانگرایی از آن به مشام میرسد، افق های تازه ای را در چشم انداز خواننده میگذراند:

«میدانم. اینک به روشنی میدانم که این کابوس، این دود، این دیروز، به روشنان بیدار فردا خواهد رسید و به سامان. می دانم که چیزی از درون خواهد ترکید و طرحی تازه در خواهد ریخت، تاریخ نمیخواهد، شاید انسان هست! انسان درسادگی خود، سرانجام از ستم و پلشتی و دروغ میترسد و از انفجاری به انفجار دیگر میرسد. از حرف به سر میآید و کردار را میسجد. از وعده بهشت و وعید جهنم به واقعیت روز میرسد.» ص 378

نویسنده، انسان را در نهایت سادگی ش، به میدان میکشاند. تا، با ستمگران گلاویز شوند. ظلم و ستم و آثارش را بشناسند. تجربه کنند. اطمینان دارد که قدرت و توانائی خرد انسان، در کوران تجربه ها صیقل میخورد. هوش و خرد، بدون تجربه کارائی مثبتی ندارد. میگوید:

"سرانجام از ستم و پلشتی و دروغ میترسد" آزمایشی بزرگ و تجربی در هستی، به کارگیری عقل تجربی. هموست که پوچی و وعده ها را واقعیت میبخشد.

«... "خدایان" نیز آن چنان که آن یک میگوید "تشنه اند" و آنچنان که میشود، ترد و شکستنی، جا به جا شدنی. خدایی میمیرد و خدایی دیگر میزاید. کلیت انسان است و وسعت جهان آن، ... چیزی در درون است که از ورای گلوله ها و شعارها، گزافه ها و خرافه ها، خدا را نیز به ستیز میخواند. انسانی که به بردگی درآمده باشد خدا را نیز، آنگاه که خود کامه براو فرمان میراند، از بلندای موهوم عرش بر فراخنای خاک فرو میکشد و اندام های پندارش را با ذره های خاک در میآمیزد.» 80 - 379

چتر سیاه و ظلمانی مذهب، در سراسر زندگی سایه انداخته. ظلم و ستم بیداد میکند. عشق و خنده حرام است. حاکم همه را به بند کشیده است. شلاق و شمشیر بالاسر مردم پهن شده. خسونت، رقم زن سرنوشت شده. در مراسم سنگسار زنی حاکم فریاد میکشد:

«سنگها نباید آنقدر درشت باشد که آنا هلاک کند.»

قطره قطره مزه مرگ را چکاندن، ذره ذره جان مردم را گرفتن برای حاکم شرع لذت بخش است.

«سنگ در چهره زن زخمی از پس زخم میکارد و خون شیار میکند. حاکم از نفس میافتد. میرانندگان همچنان در کارند. ... مرگ در زندگی توفان میروبانند. سنگ و باروت و سیاهی و مرگ یگانه میشوند؛ مرد و زن و عشق یگانه. زن و روجا و زنها، و من و مردها؛ میرانگانی زنده به عشق که میرانده میشودیم زنده؛ عشق و انسان را و همچنان زنده میداریم در توفان و مرگ. ... آب آسمان را میشودیم زمین را بارور میکند ... میرانندگان ارنفس افتاده اند. ... صحرا رنگ باغ میگیرد و رنگها در آبی جوی جاری میشود. من از پشت آوار گرد و دود و آتش و گوگرد، در پس پرده آب، تکیه بر استواری چنار میدهم برابر گلیوته اقاقی و نگاه را از غزال به شاهین میبرم و دل را به نرمی عاطفه ای میسپارم که الان شناسایی های بی زمان زیبایی درون را میسراید. بیوند جان و اندیشه را در حرمت انسانی را در شا دی سبزینه برگی که

روزی خواهد رویید از من نثار رهگذری ...» صص 408-412

و سرانجام این که:

اوصیاء، به سوگواری فرهنگ مردمی نشسته که پایه هایش به دست حکومت در حال سستی رو به زوال است. هجوم خزیده دولتمردان حوزوی در این بستر، اسم گذاری ها و تغییر چهره نهادهای رسمی با سازماندهی مجهز چشمگیر است. ملایان اعمال خود را با پیرایه های مذهبی چنان آرایش عوام پسندانه ای داده اند که از هیچ بیگانه مهاجمی دیده نشده. ننگینی ها مایه فخر و مباهات شان شده. حدسیات و جعلیات را در کمال وقاحت به دم اسلام میبندند. کاری که از اجنبی سر نمیزند، کم مانده که تمدن گذشته این مردم را به دین مبین اسلام وصل کنند، تا اجر بیشتر و بهتری نصیبشان گردد. نه! اجر و جزا، خیر و شری نباید در کار باشد! اگر بود و اعتقادی داشتند، به این راحتی آدم نمیکشتند. به این سهولت، تجاوز و چپاول را مجاز

نمیدانستند. درزندانها، جوانان مردم را قتل عام نمیکردند. مهمتر اینکه: احکام و فرایض دینی را وسیله مطامع و سودجوییهای مادی خود، قرار نمیدادند. معاد و رستاخیز و جهان بعد از مرگ را نزد عوام بی اعتبار نمیکردند! با تصویر این شیادی های کم نظیر حکومت دینی ست، که نویسنده با دل سوخته و زبانی آمیخته به مفاهیم فلسفی، دکماتیسیم شیعی را برجسته میکند. به طعنه، با لحنی گزنده ممنوعیت خنده و عشق را به باد انتقاد میگیرد، اعتیاد به گریه و ندبه و علاقه بیهوده مردم همیشه گریان را به سنن پهلوانان پوسیده یادآور میشود. نگرانی خود را از وحشت و خفقانی که جامعه را به قهقرای دینی میبرد، پنهان نمیکند.

کتاب را می بندم. درخیال، پشت پلکهای باز، اوصیاء را میبینم. با نگاهی مهربان دست در دست روجا، هردو زیبا و باطراوت، نور امید، در چشمان روشن هردو تابان. بهت زده خیره میشوم در امتداد نگاه خالی ام غایب میشوند. اما، سایه طرحی از نجابت و پاکی او در ذهنم لانه میکند.